



خون سوم از هفت خون رستم

هیولاکاشب

• آذر دخت بهرامی • تصویر گر: الهام زمانی

شب از نیمه گذشته بود. هم رستم خسته بود و هم رخس. رستم از اسب پیاده شد. دستی به گردن او کشید و گفت: «خسته نباشی دوست من.»
به اطراف نگاه کرد. دشت تا دور دست در تاریکی فرو رفته بود. چون ابر سیاهی آسمان را فرا گرفته بود و ماه پشت آن پنهان شده بود. رستم زین را از پشت رخس برداشت و روی زمین گذاشت. وقتی می‌خواست بخوابد، گفت: «بهتر است بخوابیم هر دو خسته هستیم.»
رخس زبان رستم را به خوبی می‌فهمید. از همان هنگامی که برای اولین بار دست بر پشت او گذاشت و در گوشش زمزمه کرد، فهمید که چه می‌گوید. رخس خاطره‌ی اولین روز را هرگز از یاد نمی‌برد...

... آن روز به همراه مادرش و گله‌ی اسبان در دشتی سرسبز از زابلستان چرا می‌کردند. تا این که مردی به گله نزدیک شد و به طرف او آمد. مادرش سراسیمه از راه رسید. به هوا بلند شد تا با سم‌هایش بر سر مرد بکوبد، اما مرد اصلاً ترسید، خودش را کنار کشید تا سم‌های مادر به او نخورد و بعد با لبخند نزدیک شد. مادر فهمید که راهش مناسب چنین مرد ترسی است و جلو نرفت. مرد دست بر پشت او گذاشت و گفت: «از من ترس. از این به بعد ما دوست خواهیم بود. دو دوستی که می‌خواهند حافظ ایران زمین باشند.»

رخس در نبردهای زیادی سوارش را همراهی کرده بود و بارها جانش را نجات داده و مواظبش بود. الآن هم که می‌خواستند به البرز کوه بروند و کیکاوس را نجات بدهند، مثل همیشه می‌دانست که باید مراقب او باشد. هر چند خسته بود اما نمی‌توانست بخوابد، چون بوی خطر را می‌شنید. با دقت نگاه کرد. متوجه دو نور کوچک شد که جلو می‌آمدند. دو نور تبدیل به دو چشم آتشین شدند. رخس شک کرد نکند هیولای شب باشد.

وحشت‌زده سم بر زمین کوبید. رستم بیدار شد و گفت: «چه شده است؟»
رخس به سمتی که دو نور را دیده بود، نگاه کرد و کمی جلو رفت. رستم بلند شد در تاریکی پیش رفت، برگشت و گفت: «اینجا که چیزی نیست دوست من. نگران نباش. همان‌طور که قبلاً بر شیر



پیروز شدیم و از بیابان خشک گذشتیم، از این شب تاریک هم عبور می‌کنیم.»
بعد دستی به گردن رخس کشید و خوابید. اسب آرام شد و سعی کرد با دقت بیش‌تری اطراف را نگاه کند. باد خنکی وزید. به همراه باد دوباره بوی بدی آمد. رخس به تاریکی نگاه کرد. این بار هیولای شب خیلی نزدیک شده و بهتر دیده می‌شد. روی سرش دو شاخ داشت و چشمانش دو گوی آتشین بود. رخس سم بر زمین کوبید و شیهه سر داد. رستم هراسان بیدار شد شمشیر کشید و جلو آمد. اما تا نزدیک شد هیولای شب دوباره در تاریکی ناپدید شد.

رستم خشمگین سر رخس داد زد: «چه می‌کنی؟ بگذار بخوابم فردا تا البرز کوه راه درازی در پیش داریم.»
و دوباره خوابید.

رخس غمگین و ناراحت سر جایش ایستاد. اما می‌دانست که خطر در کمین رستم است پس با دقت به تاریکی نگاه کرد. بله هیولا آنجا بود. نور نقره‌ای ماه روی فلس‌های تنش افتاده بود. او یک اژدها بود. رخس ترسید رستم را که در خواب عمیقی فرو رفته بیدار کند. به طرف اژدها رفت و تا نزدیک شد، به هوا بلند شد تا با سم‌هایش بر سر اژدها بکوبد. اژدها جاخالی داد و برگشت و با تمام سرعت فرار کرد. رخس اژدها را دنبال کرد. اما راه زیادی نرفته بود که اژدها ناپدید شد. رخس ایستاد و متوجه شد از جایی که سوار خوابیده دور شده است. با تمام سرعت برگشت. خیلی زود به جای قبلی رسید. اژدها را دید که با دهان باز دارد به رستم نزدیک می‌شود. پس نقشه اژدها این بود که او را از رستم دور کند تا در خواب حسابش را برسد. رخس شیهه بلندی کشید و سم بر زمین کوبید. رستم بیدار شد. با دیدن اژدها خنجر کشید و به گردنش ضربه‌ای زد. اژدها زخمی شد و دوباره به رستم حمله کرد. رستم این بار شمشیر کشید و با ضربه‌ای سر اژدها را از تن جدا کرد. بعد به طرف رخس رفت. دستی به گردنش کشید و گفت: «من را ببخش که سرت فریاد کشیدم. اگر نبودی این اژدها من را کشته بود. نبرد شب سخت‌تر از نبرد روز است. شب فرصت خوبی است تا ترسوها از پشت به تو حمله کنند. ممنون دوست عزیز که مواظب من هستی.»

رخس این بار از خوش‌حالی شیهه‌ای کشید و گذاشت رستم او را نوازش کند.